

آیت الله وحید خراسانی



حسرت عجیب میرزای شیرازی به کار شیخ مندرس پوش

حسرت عجیب میرزای شیرازی

به کار شیخ مندرس پوش

ما هیچ وقت این قضیه را فراموش نمی‌کنیم؛ بارها هرچی من بگم، هنوز کم هست، ان شاء الله اگر حالی بود یک وقت شرح می‌دهم.

میرزای شیرازی فحل‌الفحول است، میرزایی که شاگردش آخونده (آخوند خراسانی)، آخوند چهارسال درس میرزا را درک کرده، آن وقت شده آخوند خراسانی، ریشه افکار نائینی افکار میرزای شیرازی هست. خب میرزای شیرازی با آن عظمت، با آن علمیت، با آن موقعیت، اواخر دیگه دست کسی به دامن میرزا نمی‌رسید.

در بسته بود، فقط خواصی آن هم مثل سید محمد فشارکی، مثل آمیرزا محمدتقی شیرازی، این‌ها راه داشتن پیش میرزا.

یک شیخی با لباس مندرسی آمد در خانه میرزا گفت من می‌خواهم میرزا را ببینم.

آن خادم گفت، چی می‌گی آشیخ؟ این‌جا اعلام [بزرگان] میان فرصت دیدار نیست، تو می‌خواهی بری میرزا را ببینی؟! به آن نوکر میرزا گفت، فقط شما برو به میرزا بگو فلان، شیخ فلان دم در هست. این‌هم آمد به میرزا گفت، میرزا یک مرتبه پریشان شد و لباساش و پوشید و عمامه‌اش را به سرش گذاشت و خودش آمد به استقبال! شیخ با لباس مندرس را آورد بالادست خودش نشاند، با کمال ادب مقابل این شیخ نشست، همه گیج‌اند، یعنی چه؟! قضیه چیست، این کیست؟! مدتی با میرزا صحبت کرد و بعد هم حرکت کرد و رفت؛ میرزا آمد به بدرقه‌اش تا در خانه، اساتید و شاگردان میرزا بعد گفتن این رفتار شما چه بود، این مرد که بود؟ هی دیدن میرزای شیرازی آه حسرت می‌کشد، این‌ها را خوب فکر کنید، آه می‌کشد، میرزا هم هیبت و عظمت علمی‌اش طوری بود که شاگردان چون مقام را می‌شناختند، خیلی ملاحظه می‌کردند. بعد از مدتی که میرزا به حال آمد، گفت فقط خلاصه‌اش را بگم؛ من آرزویم این است که همه درس‌هایی که گفتم، همه شاگردهایی که تربیت کردم، همه فتوایی که دادم، همه را از دفتر من به دفتر این شیخ منتقل کنند، فقط کاری که این شیخ کرده به دفتر من منتقل کنند.

این دیگه بیشتر مبهوت کرد حضار را. گفت داستان اینه؛ این آقا هم مباحثه من بود، یک روز آمد پیش من گفت من دیگه می‌خواهم برم! گفتم کجا می‌خواهی بری؟ گفت می‌خواهم برم فلان منطقه در یک دهی زندگی کنم. گفتم تو با این استعداد، تو آینده مقاماتی داری چطور می‌خواهی بری آن‌جا؟! گفت دیگه وظیفه‌ام را تشخیص دادم، باید برم. گفت این شیخ رفت حالا فکر کنید چه کردند این‌ها! این چند روز می‌گذرد، حسرت می‌ماند، گفت این شیخ رفت آن‌جا کارش این شد، اعلام کرد ایُّها الناس، من آمدم آخوند مکتبی هستم، بچه‌های خودتان را بفرستید من قرآن یادشان می‌دهم، تمام منطقه سنی بود، یک شیعه نبود، اعلام کرد گفت پول هم نمی‌گیرم. خب مردم آبادی‌ها از خدا می‌خواستند یکی بیاد بچه‌هاشون را یاد بدهد قرآن را، آن‌هم مجانی، مردمی که دلشان به کمترین پولی بسته بود. گفت این در آن محل کارش این بود، مکتب درست کرد تو مسجد، شب‌ها می‌رفت این نان‌های خشکی که از خانه‌ها دور می‌ریختند، این‌ها را جمع می‌کرد با آن زندگی می‌کرد... بچه‌ها را شروع کرد به قرآن یاد دادن، بچه‌ها را به مهر امیرالمؤمنین تربیت کرد، حالا کاری که میرزا می‌گوید این است، این بچه‌ها کم‌کم رفتند پدرها و مادرها را عوض کردند؛

تمام آن منطقه را برگردانده این آقای شیخ شیعه کرده، آن‌هم به این کار!
حالا این چه کرده، روز قیامت این شیخ وقتی سر از قبر در بیاورد،
هزارتا مثل ماها خاک پای او نمی‌شویم.
هنر این است، او رفت، این‌جور کار کرد، در این دهات، نباید کوچک
شمرد، می‌شود این‌جور کارها کرد.



@aparat.com/be
_sooye_zohoor



v_bagherpour_
kashani



@seratehagh1



besouyezohour



bagherpour-
kashani.com/



@serat12k



youtube.
com/c/seratehagh



https:
//naakhodaa.ir